

محدثه رضایی

مانند دیگران



حمیده رضایی (باران)

حرف خودمان

این قدر هی ورق نزن! دنبال چی هستی؟ چه می‌خواهی؟ دلت گرفته یا نه، از خوشی نمی‌دانی چکار کنی، ها؟ راستش را بگو! نکنند... اصلاً بی‌خیال هرکه هستی باش. خوبی برای خودت، بدی برای خودت، من هم مثل تو فقط آمده‌ام که دو کلمه حرف دل بزنم و بروم. چه فرقی دارد که کی آن را می‌خواند، تونه، آن یکی، من هم یکی هستم مثل خودت. یک نسل سومی، یکی به اصطلاح جوان! چشم به هم بگذاری جوانی تمام شده و رفته بی‌کارش، اما من و تو چی از آن فهمیدیم؟ هیچ! غیر از این است؟ یک دفعه آمدند جوانی ما را توی بوق و کرنا کردند و آن قدر این جوانی‌مان را هی بالا بردند که دیگر دست خودمان هم به آن نرسید، رفت روی پلاکاردها، رفت توی محافل و مجالس، لایه لای کتاب‌ها، تیر اول مطبوعات شد. خلاصه آن قدر هی این طرف و آن طرف کشاندنش که یک مرتبه چشم باز کردیم دیدیم ای داد بی‌داد، گمش کردیم. هی گشتیم، هی شب و روز چشم دوختیم به در، اما بی‌فایده بود، دیگر خبری نشد که نشد، اینجا رفتیم، آنجا رفتیم، پیش این رئیس، پیش آن مسئول، اما نه، فایده‌ای نداشت. اصلاً منکر قضیه شدند. هی گفتیم بابا ما هستیم، نسل سومی، جوان، خودتان هی کف زدید برایمان، تشویق کردید، تمجید کردید. مگر شما جوانی‌مان را قرض نگرفتید، تا برایش قاب طلا بسازید؟ پس چه شد؟ کو؟ بابا اصلاً ما قاب طلا نخواستیم، جوانی‌مان را بدهید، ما برویم پی کارمان...

چه بگویم خودت که بهتر می‌دانی. پوزخند زدند که «بروید جانم، بروید وقت ما را نگیرید. اشتباه گرفتید...» شاید اصلاً حق با آنهاست! حتماً اشتباه گرفته‌ایم دیگر. اصلاً کی گفته که ما جوانیم؟! ما را چه به این حرف‌ها؟ ولش کن بابا! بیا حرف خودمان را بزنیم. راستی داشتیم چه می‌گفتیم... آها... یادم آمد. گفتی دنبال چه بودی هان؟ نکنند که... حالا خودمانیم اگر به وقت آدرسی چیزی پیدا کردی ما را هم بی‌خبر نگذار. جان شما ما هم دلمان برایش تنگ شده.

چه می‌شود کرد ما مییم و...

کتاب را برداشت. می‌خواست مثل بقیه قبل از اینکه استاد^۳ وارد شود، درس جلسه پیش را مرور کند. کتاب را باز کرد، همان‌طور که چشم‌هایش روی کلمات کتاب پیش می‌رفت، فکری در ذهنش جرقه زد. کتاب را بست و با صدای نسبتاً بلندی گفت: «آقایان! درست نیست که استاد مانند ما روی این زیلوه‌های نازک و سرد بنشینند.» از جا برخاست، عبا‌ی پشمی را از سر برداشت و کنار جامه‌ری جایی که استاد می‌نشست، پهن کرد. بر لب‌های طلبه‌ها لبخند موج می‌زد، یکی از آن‌ها گفت: «کاش قبلاً این فکر را می‌کردیم»

مرد با دست عبا را صاف و مرتب کرد و گفت: «حالا هم دیر نیست» رفت کنار ستون نشست. وقتی می‌نشست سرمای کف مسجد تا عمق استخوان‌هایش نفوذ کرد، اما اهمیت نداد و راضی و خشنود، کتابش را باز کرد.

دقایقی بعد استاد آمد. طبق معمول به طرف جا مه‌ری رفت. طلبه‌ها که از سرما در خود مچاله شده بودند، لب‌خند بر لب با نگاه او را دنبال می‌کردند. استاد می‌خواست بنشینند که نگاهش به عبا افتاد. ناگهان چهره‌اش درهم شد. عبا را سریع جمع کرد و گوشه‌ای گذاشت و مانند دیگران روی زیلوی نخ‌نما نشست. صدای گرمش فضای مسجد را پر کرد:

سبک‌بال‌تر از همیشه گام بر می‌داشت. آن قدر پول‌هایش را پس‌انداز کرده بود و آنقدر از خورد و خوراک خود و زن و بچه‌اش زده بود، تا توانسته بود این عبا را بخرد. به قول پسر کوچکش مثل لحاف کرسی گرم و نرم بود. باد فقط می‌توانست دست سردش را مرتب به صورت او بزند، اما نمی‌توانست از عبا‌ی کلفت او عبور کند. به مسجد سلامی رسید. از پله‌های سنگی جلو در مسجد تند و تند بالا رفت. در مسجد نیمه باز بود. کفش‌هایش را توی جا کفشی گذاشت و وارد مسجد شد. سلام کرد. صدای زمزمه طلبی که گوشه و کنار مسجد عبا‌هایشان را روی سر کشیده بودند و روی زیلوه‌های آبی رنگ نخ نما نشسته بودند، برای مدت کوتاهی خوابید. نوک‌بینی‌هایشان قرمز بود. نگاهی به او و عبا‌ی تازه‌اش انداختند و جواب سلامش را دادند.

سریع رفت طرف علاءالدین وسط مسجد. کتابش را گذاشت زیر بغلش و دست‌هایش را گرفت روی علاءالدین. علاءالدین پت می‌کرد و خودش را هم به سختی گرم می‌کرد. وقتی دست‌هایش گرمای نیمه جانی گرفت، رفت و کنار یکی از ستون‌ها سر جای همیشگی‌اش نشست. کتاب را رویه رویش روی زیلوی نخ‌نما گذاشت و زیر عبا کرد. باد از در نیمه باز مسجد و درز پنجره‌ها به داخل هجوم می‌آورد. کمرش را راست کرد و